

قلب بیخی



مژگان کشانی

به نام او که مهر را آفرید

قلب یخی

نویسنده:

مژگان کشانی

این مجموعه را به بهترین دوست و رفیق راهم
«مادرم» و به والاترین پشتیبان و همراهم
«پدرم» تقدیم می‌کنم



سرشناسه: کشانی، مژگان، ۱۳۸۴ -
عنوان و نام پدیدآور: قلب یخی / مژگان کشانی
مشخصات نشر: تهران: انتشارات زهره علوی، پاییز ۱۴۰۲
مشخصات ظاهری: ۱۱۰ص. ۱۴.۸ × ۲۱س.م.
شابک: ۶-۱۸۳-۳۵۲-۶۲۲-۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی - قرن ۱۵
موضوع: Short stories, Persian - 21st century
موضوع: قطعه‌های ادبی فارسی - قرن ۱۵
موضوع: Literary passages, Persian - 21st century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۵۸
رده‌بندی دیویی: ۸۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۹۳۷۷۹۴۲

قلب یخی

نویسنده: مژگان کشانی

صفحه‌آرا: هدیه نزهتی

طراح جلد: تینا هوشیار

نوبت و تاریخ چاپ: چاپ یکم/ پاییز ۱۴۰۲.

قطع/ شمارگان/ قیمت: رقعی/ ۱۰۰۰/ ۹۰۰۰ تومان

شابک: ۶-۱۸۳-۳۵۲-۶۲۲-۹۷۸

این کتاب براساس مجوز وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی، به شناسه شماره ۷۸۷۹۰۸-۳۳۴۱۳-۹، مورخ ۱۴۰۲/۰۸/۲۷

به چاپ رسیده است.

انتشارات زهره علوی: تهران- میدان رسالت- خیابان هنگام- بالاتر از میدان الغدير- شمیران نو

کوچه شهید قربانی نسب- پلاک ۴۵- واحد ۳

تلفن دفتر: ۰۲۱-۷۷۴۴۱۵۹۴ - تلفن همراه (پیام‌رسان): ۰۹۱۲۴۰۷۸۳۴۹

آدرس اینستاگرام: @moozhgann_83

فهرست داستان‌ها:

- پیش‌نوشتار ۶
- شاهزاده کوچولو و پسرک روستایی ۹
- کودک فال فروش ۱۳
- بدرخشان تا بدرخشی ۱۸
- خنده‌هایی که لابلای اونا بغض‌ها مرده‌اند ۲۳
- پیرایشگری خونه با کمک زینب خانم ۲۹
- فرشته‌ی بدون بال در عبورگاه ۳۲
- نوشته‌ای از زبان مداد سیاه ۳۵
- قلب یخی ۳۹
- هر نوری را تا کم‌رنگ نشده‌است، دریاب ۶۱
- موهبت فراموش شده ۶۴
- مادر ۶۸
- عشق مادرانه ۷۲
- روزی که عقاید روی میز محاکمه قرار گرفت ۷۵
- جسم بالدار گلی از جنس عشق خدا ۸۱
- معلولیت ۸۶
- درس‌های طلایی که از زندگی آموختم ۹۱

سخنی درباره‌ی این نویسنده

مجموعه‌ی حاضر که در دست دارید، حاوی دل‌نوشته‌ها
و کاریکلماتورها

(کوتاه‌نوشته‌های پندآموز) از دانش‌آموزی است که در
سال آخر هنرستان در حال تحصیل بوده و جان ناآرام و
روح عصیانگرش همواره در حال تکاپوست. نکته‌هایی را که
در نوشته‌های او می‌خوانید از حد یک جوان دانش‌آموز
فراتر است و روح الهام‌گیرنده‌ی او از هر چیزی نکته‌ای
برمی‌دارد و از هر حادثه‌ی ریز و درشتی، برداشتی زیبا
برای انسان‌ها دارد. پیشنهاد من برای چاپ این کتاب
تنها به خاطر رهایی از داشته‌های فعلی‌اش و پرداختن
به امور مهم‌تر در روال زندگی قلمی‌اش بود. قلمی که
پرتوان و همواره زنده و نیز سرکش و فعال است.

در کار مژگان‌کشانی گاهی به قلم محاوره‌ای
برمی‌خوریم و هم‌زمان معیار را به کار می‌برد. به نظر
من این مهم نیست که او چه طرز نگارشی را در کار
خود بیسندد و اجرا کند، بلکه مهم تأثیرگذاری اوست
بر مخاطب. او سعی می‌کند مخاطب را در گیر نکته‌های
رنگین و پویای خود کند لذا من به عنوان یک معلم

و یک نویسنده، خواندن دست‌آورد‌هایش را به همه‌ی دوستداران قلم و نوشتن و تفکر توصیه می‌کنم و این شاگرد کوشا و تلاشگر را در این حیطه ستایش کرده و کارش را ارج می‌نهم.

محمد رضا صافیان

مهر ۲۰۴۱

با نوشتن می‌شود دل به دست آورد، می‌شود دل شکست
دیگر، به بازی گرفتن کلمات به ذات انسان بستگی دارد

پیش نوشتار

خداوند هر کسی و هر چیزی رو با هدفی آفریده است و با توجه به ارزش و اهمیت آنها برایشان جایگاه تعیین کرده است مثل داستان انسان و چهار پایان. این قضیه را هر چیزی از جمله کلمات در بر گرفته و این کلمات هر چه گسترده تر و پر مغز و معناتر شود، اهمیت آن غنی تر می شود. ولی با یک ولی! ولی ارزش هر نوشته ای به نویسنده اش بستگی دارد. می تواند ناسزا بنویسد، می تواند پند بنویسد. ولی اگر نویسنده بداند کاغذ و قلم راز نگهدارترین عنصر جهان هستند، با کلمات غنی ای کاغذ را پر می کند.

نویسنده ها اگر بدانند در نوشته ها احساسات جاریست، آنها را به بازی نمی گیرند. اگر بدانند نوشته راز دارترین عنصر جهان است و جعبه ی سیاه را در جیبش دارد از آن درست بازی می گیرند. اگر بدانند یک نوشته می تواند نقش همه چیز را بازی کند، قدرش را می دانند. اگر می دانستند نوشته حتی می تواند بازیگر شود و نقش های مختلفی بازی کند، نوشته ها را مغتنم می شمردند. اگر

می دانستند نوشته‌ها قدرت این را دارند که تجربه‌ها را برای آیندگان کنده کاری و حک کنند، به چشم آثار باستانی به آن نگاه می کردند.

اگر می دانستند نوشتن، چه رفیق شفیقی است، قدر آن را می دانستند. اگر می دانستند هر یک کلمه در یک نوشته صد معنی می تواند داشته باشد، آن را کلید هر قفلی می دانستند. اگر می دانستند کلمه به کلمه‌ی یک نوشته در ارزش دادن به نویسنده‌اش نقش دارد نوشت را پله‌ی ترقی خویش می دانستند. اگر می دانستند نوشته‌های هر نویسنده سرمایه‌اش است، درست می نوشتند؛ جوری که بشود به صاحبش گفت نویسنده و نیازی نباشد کلمه‌ی نویسنده را به اسم شخص وصله زد. نوشتن پنج حرف است. ولی می تواند پنج قرن پند داشته باشد! اگر می دانستند نوشتن به ظاهر یک کلمه است، ولی باطن آن مثل درخت ریشه دارد و حتی اصل و نصب آن را با ارزش می شمردند. اگر می دانستند می توانند جوری بنویسند که به نوشته‌شان بگویند الماس و همین طور می توانند جوری بنویسند که به نوشته‌شان بگویند اراجیف، درست با کلمات تا می کردند. چون دقیقاً همین طور که می گویند گنجینه‌ی نظامی، همان طور

هم می‌گویند فلان نویسنده چرند نوشته.
اگر نویسنده به قلم احترام می‌گذاشت و کلمات
محترمی به کار می‌برد، و این همه اگرها زمانی به اجرا
می‌رسد که نویسنده تجربه کسب کند و کلید همه‌ی
این تجربه‌ها در گنجینه‌ی یک جمله است: بخوان و
بخوان و بخوان؛ بنویس و بنویس و بنویس.

پس

بخوان و بخوان و بخوان، بنویس و بنویس و بنویس!

مژگان کشانی

پسرک گفت: اصلاً می‌دونی چیه؟ ذات انسان همینه.

همیشه دوست داره جای اون یکی باشه.

شاهزاده دوست داره جای فقیر باشه و

فقیر جای شاهزاده ولی این نشدنیه

شاهزاده کوچولو و پسرک روستایی

شاهزاده کوچولو و پسرک روستایی

شاهزاده کوچولو همین‌طور که داشت با عشوه تو قصر شاهنشاهی پدرش از روی بی‌حوصلگی می‌چرخید تا هم‌بازی پیدا کنه، لی لی کنان به بیرون قصر راهش رو ادامه داد. وقتی از زور خستگی پاهاش به خودش اومد، خودشو تو کوچه‌ی کاه‌گلی قدیمی پیدا کرد. زیاد از قصرشون دور نشده بود. ولی روستا همینه دیگه، تنها مجتمع تجملاتیش قصره و تا دو سه کیلومتر بعدش بیشتر، آبادی نیست. ولی از اون‌جا گذر نکرد. چون کفش پاک کردن و بساط اون پسرک روستایی واسه‌ی این که دردونه بود، براش تعجب‌آور بود. آخه اون پرنسس باباش بود. تو قصر بزرگ شده بود و طبیعتاً زندگی‌ش کامل بود. برای همین با تعجب به سمت پسرک شونزده ساله رفت.

بعد از چند ثانیه خیره نگاه کردن، وقتی نتونست ماجرا رو واسه‌ی خودش حل‌جی کنه، از پسرک پرسید: تو هم مثل من حوصله‌ت سر رفته و کفشای کهنه

رو جمع کردی تا باهاشون بازی کنی؟ می‌شه منم تو بازیت راه بدی؟ پسرک که بازی سرنوشت کمکش کرده بود بیشتر از سنش بفهمه، لبخندی زد و گفت: ما چشممون به کفشای مردمه تا یکی دلش به رحم بیاد و بده کفشاشو پاک کنیم دو قرون بهمون بده باهاش روزمونو شب کنیم. اون وقت تو میگی بازی؟ آره دیگه، باید بگی. دختر ارباب روستایی دیگه؛ همش لقمه جویده تو دهنش گذاشتند نمی‌فهمی نون درآوردن یعنی چی؟! دخترک که دلش به کوچکی سنش بود، بغض چشماشو بغل کرد و با همون بغض گفت: یعنی غذا نداری بخوری؟ می‌خوای به بابام بگم یه کم کمک کنه بهت پول بده تا بتونی شب باهاش شام بخوری؟ پسرک که دیگه واسه‌ی خودش مردی شده بود، گفت: نه، پولی که من درمیارم حلاله. من پولی رو نمی‌خوام که با زور از مردم گرفته شده.

شاهزاده کوچولو در جوابش گفت: خب من چکار کنم که بابام مردم رو اذیت می‌کنه؟ به خدا من خیلی باهاش حرف زدم ولی اصلاً به حرفام گوش نمی‌ده. می‌گه تو

کاری که بهت مربوط نمی‌شه دخالت نکن. برو بشین سر جات بچه، تو هنوز خیلی کوچکی. اصلاً خوش به حالت، ای کاش منم جای تو بودم. هیچ وقت تو خونتون دعوا نیست. مردم از بابات نمی‌ترسند. می‌ذاری منم بیام خونه‌ی شما؟ من از خانواده‌م خوشم نمیاد چون زورگو هستند و همه رو اذیت می‌کنند.

پسرک گفت: می‌دونی چیه؟ ذات انسان همینه، هر کی کارش دولتی‌ه، دوست داره جای اونی باشه که کارش آزاده. معلم دوست داره جای دکتر باشه. دکتر هم جای معلم. الانم داستان من و تو همینه ولی نمی‌شه. حالا برو پی کارت تا منم به کارم برسم. شاهزاده کوچولو، مات و مبهوت با افکاری گنگ به قصر برگشت

همیشه یه روح خسته

پشت یه جسم قویه

کودک فال فروش

کودک فال فروش

کودک فال‌فروش تمام فال‌هایش را به فروش رسانده بود، ولی آن چندرغازی که به دست آورده بود، نمی‌توانست شبش را هم صبح کند. نیمه‌های شب سپری شده بود و خودش بود و صدای قار و قور شکم خودش و گرسنگی خواهر کوچکش و چشمان چشم به راه مادرش. نشست، کمی فکر کرد. بعد چشمش خورد به کوله پشتی‌اش، همانی که صندوقچه‌ی روزانه‌اش بود. زیپ کیفش را گشود تا شاید بتواند از وسایل درونش کمک بگیرد. لحظاتی بعد با دیدن مداد رنگی شش تایی و دفتری، چشمانش برقی زد. فکر می‌کنم در سر با خود فکر می‌کرد می‌تواند با به فروش رساندن نقاشی‌هایش پولی دریافت کند. بله، حدسم درست بود. یکی‌یکی کاغذهای نقاشی شده را از دفتر کند و بی‌صبرانه منتظر نور قرمز چراغ خطر خیابان ماند. در میان همین لحظات وقتی ماگ‌هایی که از یک بچه مدرسه‌ای کنار چراغ خطرها با پیام منم حق دارم بدون ترس از خیابان رد شوم را دید، چشمانش رنگ اشک را به خود گرفت و بعد از لحظاتی از اشک‌هایش فقط

یک رد سیاهی مانده بود. ولی وقت نداشت بیشتر از این با خود خلوت کند. چون ترافیک چراغ خطر را از دست می‌داد. پس سریع خودش را جمع و جور کرد و وقتی چراغ قرمز شد، رفت لابلای ماشین‌ها تا نقاشی صفحه‌ی اول دفترش را که کنده بود، بفروشد. یکی یکی می‌رفت کنار پنجره‌ی ماشین‌های مدل بالا تا شاید زودتر از او بخرند و می‌گفت: خانم، آقا، می‌شه نقاشی من رو واسه‌ی بچ‌هت بخری؟ ببین چقدر خوشگله

همه دست رد به سینه‌اش می‌زدند. پسر که دیگر ناامید شده بود، برای آخرین بار رفت سراغ ماشینی که بعید می‌دانم حتی اسمش را بلد بوده باشد و به دختر جوانی گفت: می‌شه نقاشی من رو بخری؟ دختر با خوش‌رویی گفت: بله مرد کوچک، چرا نمی‌شه! اتفاقاً خودمم دوستش دارم. ولی می‌شه قبلش بشینی توی ماشین تا هم بریم با هم یه چیزی بخوریم که من تنها نباشم، هم برام توضیح بدی بینم اصلاً این نقاشی که من می‌خوام بخرم، چی هست. پسرک با برقی در چشمانش، وارد ماشین شد و نقاشی را به طرف دختر گرفت و گفت: خاله، این یه منظره‌س.

دختر بعد از کمی دقت و نشانیدن اخم‌های متفکری میان ابروهایش گفت: آهان، این یعنی خورشیده؟ پس چرا این رنگیه؟ پسرک گفت: خاله، تلفیق رنگ نارنجی و قهوه‌ای و کمی زرده. دختر گفت: جالبه، کلاً برعکس نقاشی‌های دیگه‌س که خورشیدشون زرده. این فقط کمی زرد داره. پسرک گفت: می‌دونین چرا؟ چون شما فقط خورشیدو از دور می‌بینین که قشنگه ولی من خورشیدو به کمک احساساتم رنگ کردم چون به نظرم آدم اگه شاد باشه، تصویر پیش روشم شاد می‌بینه. اگه ناراحت باشه، شادپای تصویرم تار می‌شن لابلای اشکاش و من از سه رنگ قهوه‌ای، نارنجی و زرد استفاده کردم چون موقعی که باید به اینو اون واسه پول شام و ناهارم التماس کنم، دنیام سیاه نه ولی قهوه‌ایه. اون موقع‌هایی که مامانو خواهرم چشم انتظار من و نتونستم به حد کافی پول به خونه ببرم، دنیام نارنجیه چون حداقل تا این لحظه زنده بودم که بتونم فال بفروشم و کمک مامانم کنم. ولی موقعی که خدا برام یه فرشته‌ای از جنس انسانی مثل شما می‌فرسته و باعث می‌شه با لبخند برم خونه و لبخندی روی لبای خانوادم بنشونم، دنیا برام زرده و پر انرژی.

دختر با بغض بهش گفت: مرد کوچک، هر کی یه
طوری تو زندگیش غم داره. همه وقتی زندگيِ بقیه رو
از دور می‌بینن فکر می‌کنن شاد و قشنگه، ولی وقتی
بیان توش، با بقض می‌رن بیرون.

ستاره‌های توی آسمون بهم یاد دادند
اگر می‌خوایم بدرخشیم باید اول به
درخشیدن دیگران کمک کنیم چون
درخشیدن همگانی بیشتر از درخشیدن
فردی نور داره.

بدرخشان تا بدرخشی

بدرخشان تا بدرخشی

با ورود نور آفتابی که از پشت پنجره‌ی اتاقم به داخل اتاق نفوذ کرده بود، برپا زدم یه کشو قوس کوچک به بدنم دادم و بعد از شستن دستو صورتم خواب توی چشمام به دست باد بهاری سپرده شد و بعد از چند مین فورم یونیک مدرسه مو تن زدمو بعد از پشت سر گذاشتن پاشنه‌ی در خونمون راه سایه مو به پیش گرفتم. تو راه به هر آشنا و هم محله‌ای که میرسیدم با لبخند سلام می‌دادم. از رفتگر کوچه‌مون گرفته تا اون بابای کوچه که روی اون صندلی آشنای پلاستیکی می‌شینه.

تا همون انرژی که به اونا میدم با انعکاس بیشتری سمتم برگرده. آخه من زندگی رو تو صدای دلنشین جاروی رفتگر نفس می‌کشم، زندگی رو تو صدای اون کاسب کاری که از صبح واسه یه لقمه نون حلال از زور بازوش تا صدای توی گلوش استفاده می‌کنه، می‌بینم. آره زندگی داخل همین چیزها نهفته ست. اینجوری می‌شه واقعاً زندگی رو زندگی کرد. می‌شه بدون پیدا کردن دلیلی واسه شاد بودن، شاد بود. تو همین فکرا

بودم که خودمو جلوی درب مدرسه پیدا کردم و شنیدن سرود کشورم روح و جون منو غنی کرد و ارزش خاکی که دارم توش زندگی می‌کنم رو بار دیگه واسه نا خداگاه ذهنم ریپلای کرد. الان دیگه سرود رسیده بود به جاییش که غلامحسین بنان می‌گه:

در راه تو، کی ارزشی دارد این جان ما

پاینده باد خاک ایران ما

و اینجا بود که کاملاً معنی این جمله به وجودم تزریق شد و مثل جای واکسن موند گوشه‌ی سینم. از اون لحظه به بعد به خدا قول دادم جوری زندگی کنم که مدیون خون شهدا نباشم که هرکجای دنیا که رفتم نشون بدم من یه ایرانیم جایی که ریشه‌ش کلی فرشته‌های بدون بال ایثار گر بوده که صدای زنگ کلاس نقش آهن ربایی رو بازی کرد و منو به سمت کلاسم کشوند معلم آمد و بعد اون سلام و احوال پرسوی گرم همیشگی‌ش. قبل اینکه نمره‌ی امتحان ریاضی رو که جلسه‌ی پیش گرفته بود، بخونه، از مبینا که شاگرد زرنگ کلاس بود. خواهش کرد یه کم تو درس ریاضی به مهتاب کمک کنه. از این اتفاق می‌شد حدس زد نمره‌ی مهتاب

از همه کمتر شده و نمره‌ی مبینا طبق معمول از همه بیشتر که یه دفعه مبینا با لحن تمسخرآمیزی گفت: خانم شیرانی، خیلی معذرت می‌خوام ولی شرمندهم. من که از این رفتار مبینا غیظ اغراق ناپذیری وجودم را فرا گرفته بود. همون خشم رو توی صدام فرستادم و خیلی محکم و استوار از دبیر خواش کردم بذاره من به مهتاب کمک کنم که بلافاصله بعد از این که فرکانس حرف من به گوش دبیرمون رسید، لبخندی روی لباش اینتر شد. ولی بعد از چند ثانیه مکشی که از چهره‌ش می‌شد فهمید حرف من اونو برده به اقیانوس ذهنش و غرقش کرده گفت: خیلیم عالیه دخترم چرا که نه! ولی می‌تونم بپرسم تویی که خودتم ریاضیت تعریفی نداره واسه چی داوطلب شدی به مهتاب کمک کنی؟

من که انگار حرفای بیخ گلوم داشتن از لبه‌ی دهنم لبریز می‌شدند، خیلی سریع گفتم: بله خانم شما درست می‌گید من خودمم تو ریاضی آنچنان حلاج نیستم ولی یاد گرفتم زندگی مثل آسمونه و اتفاقاتی که رخ می‌ده هم درست مثل ستاره‌های آسومونه. درست مثل همون موقع‌هایی که با مرگ یکی، همه‌ی ستاره‌ها عزادار می‌شند و صاحب عزا از داغ زیاد توی سینه‌ش آنقدر

غمگین می‌شه که وجودش تو آسمون معلوم نیست یا برعکسش با متولد شدن یه نوزاد یه ستاره تو آسمون روشن می‌شه. زندگی هم همینه. اگه به درخشیدن کسی تو زندگی کمک کردی. نوری که به اون فرد هدیه دادی خودتو روشن تر و درخشان تر می‌کنه و درخشیدن همگانی خیلی قشنگ تر از درخشیدن تکیه. شما فرض کن اگه فقط یه تیکه از آسمون شب، درخشان تر باشه قشنگ تره یا اون موقعی که کل شهر به خاطر درخشش ستاره‌ها تو شب روشنه؟ که بلافاصله بعد از سکوت من صدای دست‌ها ته حرفم نقطه گذاشتند.

بعضی از لبخندها از قهوه هم تلخ‌ترند
پس یاد بگیریم لبخندها را قضاوت نکنیم

خنده‌هایی که لابه لای اونا بغض مرده

خنده‌هایی که لابلای اونا بغض‌ها مرده‌اند

با صدای نوحه و تبلی که از سر کوچه به گوشم رسید، برپا زدم. آبی به صورتم زدم و لباس مشک‌یام رو تنم کردم. پنج‌شنبه بود. نهم ماه محرم و انگار غم‌بادی در گلوم جاخوش کرده بود که می‌تونستم بگم حال و روزم از خودِ جمعه غم‌انگیزتره. پشت نقاب چشم‌ام اشک بود ولی رو لبم نقاب خنده زدم. آره چون اینجا ایرانه. سرزمین خوبان. نه آن سرزمین خووووبان! سرزمینی که عیب می‌دونند مرد گریه‌کنه. انگار ما مردا تو سینمون جای قلب، سنگه! تو همین فکر بودم که خودم رو در وصله‌ی زنجیرنا پیدا کردم. البته لطف آلام گوشیم هم بی‌تأثیر نبود. گوش‌ی رو وصل کردم و گذاشتم در گوشم که با صدای هق‌هق مامانم روبرو شدم و از لابه‌لای اون همه بغض‌توی‌گلو‌ش اشک‌توی‌چشم‌اش و درد‌توی‌سینه‌ش برام سند کرد که مامان عطیه مرده (همونیه که من فقط می‌دونم مامان مامانم بوده و فقط، عکساش رو دیده بودم و هیچ وقت ملاقاتی باهاش نداشتم. فقط در همین حد می‌دونم که سر یه بحثی مامانم مجبور شد بین خانواده‌ی خودمون و خانواده‌ی خودش یکی رو

انتخاب کنه که فکر کنم عشق مادر فرزندی باعث شده بود ما رو انتخاب کنه و قید مامان عطیه اینا رو بزنه. من که ناراحت شدم ولی نه به قدری که مثل مامان گریه‌م بگیره. آخه من که نه آغوش مامان بزرگ رو حس کردم، نه اصلاً دیدمش که بخواد مهر و محبتی خرجم کنه. ولی مامان حق داشت. آغوش مادرانه و مهر و محبت‌های مادرانه‌ی مادرش رو از دست داده بود. تو همین فکر بودم که جیغای مامان من رو به خودم هدیه داد و اصلاً نفهمیدم کی رسیدیم عمارت مامان جونم اینا. آخه مامان جون با همه‌ی بچه‌هاش مشکل داشت. واسه همین کینه‌ها و کودورت‌ها، امروز جز ما و خدمتکارا کسی نبود. عمارتشون آنقدر زیبایی و جلال و کمالات داشت که من غرق در نگاه بودم و مرگ مامان بزرگ رو فراموش کردم. آخه آنقدر خوشگل بود که دلم خواست یه بار دیگه برسم به در ورودی و یک بار دیگه تمام صحنه‌ها رو با دوربین عکاسی چشمام عکاسی و در حافظه‌ی مموری ذهنم ذخیره کنم که راهی رو که پیش روی چشمام بود رو در پیش گرفتم و تابلویی نظرم رو به خودش جلب کرد که با خط خوانا و درشت و زاده‌ی ایران روش نوشته بود "عمارت تیمورخان". دریافتم

که به یکی دیگه از درهای ورودی رسیدم و اسم رو که خوندم، حدس زدم باباجون خشنی داشتم و خدا رو شکر کردم که فرصت دیدنش واسم رقم نخورد. چند قدم به پیش گذاشتم که سایه‌ی درختان خوش قامتی من رو در بر گرفت و عطر میوه‌هاش مشام رو مملوح کرد که انگار انعکاس دور آفتاب در آینه‌ی مردمک چشمم واکنش نشون داد و فهمیدم عامل این اتفاق آینه‌کاری‌های روی دیوار است. آینه‌کاری‌های دیوارها هم فضا را روشن‌تر کرده بود، هم جلا داده بود. همین ولی فضا را طوری یخبندان کرده بود که مو بر تنم سیخ شده بود. همین‌طور داشتم بوی خوش میوه‌ها رو به ریه می‌کشیدم و می‌رفتم که ساختمانی بلند قد و قامتی نقش آهنربا رو بازی کرد. وقتی وارد اون اتاق‌هایی که نقش کاخ رو ایفا می‌کردند، شدم، مونده بودم کجا رو اول نگاه کنم. مات و مبهوت شده بودم این پدر بزرگ ما هم خر پول بوده و ما نمی‌دونستیم! تو همین فکر بودم که چشمم به یه عکس خورد. پیرمرد مسنی بود ولی از لبخند به اون خشکی و اون سیبیل لات‌وارانه و اون عینک کاسه‌ای مانندی که دیگه نیم صدم سانتی متر مونده بود از دماغش بیفته و وسواسی که می‌شد از اون

خط اتوی کت شلواری که توی عکس هم معلوم بود، فهمید، تعجب کردم. می‌شد از همه‌ی این‌ها فهمید که آدم جدی و مرتب و مال این حرفایی بوده و خرش حسابی تو این آبادی می‌تازونده. عکس‌های بعدیش یه دختر تیتیش مامانی با یه پسر کیف سامسونتی بود که غلط نکنم این همون خالمه که من فقط ازش شنیدم. آخه گفتم که سر یه سری مسائل کلاً این خانواده کاتی کاتن بقول بابام و با همین رگ اصفهانیش این همه مال و دارایی جمع کرده. بدبخت الان مُردی دیدی ته این همه خسیس بازی مرگه. الان منم که دو لوپی سرمایه تو می‌خورم وای خوبه‌ها! از تو هرچی بما نرسید، پولت می‌رسه و رو همین یه تخت آهنی که با بالشت و قالیچه‌های قرمز پرشده بود نشستم ولی آنقدر راه رفته بودم که چشم واسه خواب له له می‌زدند. ولی بازم دلم نیومد چشم از این همه زیبایی بردارم و با چشمم در حدی که گردنم می‌چرخید رصد کردن رو ادامه دادم که یه چیز عجیبی دیدم. از نوشته‌های روش و قسمت خالی که حدس می‌زدم واسه عطیه است، می‌شد حدس زد سنگه قبراست و همین که داشتم با چشم جمله‌ای که رو اون سنگ بود رو می‌خوندم:

(هر که باشی و زهر جا بررسی آخرین منزل هستی این است)

چشمم لالایی رو به پایان رسوند و رو همون تخت سلطنتی

بسته شد.

موجودی، به پول توی کارتت نیست عزیز
به اون انسانیت توی قلبته
مهم نیس رفتگر باشی یا دکتر
فقط باید یه انسان واقعی باشی

پیرایشگری خونه با کمک زینب خانم

پیرایشگری خونه با کمک زینب خانم

درخت زندگی امسال هم رسیده بود به ته مونده‌های زمستونش. دیگه داشتیم به بهار و حال و هواش نزدیک می‌شدیم و وقت به جا آوردن اون رسم معروف و همیشگی ایرانیا بود(خونه تکونی) کلاً هر وقت من کلمه‌ی خونه تکونی به گوشم می‌رسه، کامپیوتر ذهنم اسم زینب خانوم رو اینتر میزنه. آخه ایشون هر سال تو خونه تکونی ها به مامانم یاری می‌رسونه. انگار که مامانم هم به زینب خانم عادت کرده بود. چون همیشه فقط با اون خونه رو جلا می‌داد. علتش رو دیگه خدایم دونه. شاید به خاطر این که کارش تمیزه یا اینکه مامانم می‌دونه این خانم پیرایشگر ما به این پولاستحقاقه. حالا به هر حال بگذریم. امسال هم مثل هر سال زینب خانم صبح میومد واسه استارت کار و من طبق معمول تنها کمکی که می‌تونستم در حق مامانم و زینب خانم بکنم این بود که باهاشون هم صحبت بشم تا زمان براشون دیر و خسته کننده سپری نشه.

تنور کارها یواش یواش داشت داغ و داغ‌تر می‌شد. منم

داشتم بیشتر گرم صحبت با زینب خانم می‌شدم که هین حرف زدن. دقت با اغراقی منو سمت دستای خاله کشوند. آخه مگه این زن چقدر سن داره؟ ته تهش چهل سال. ولی دستاش شبیه پیرزن شصت ساله بود. حق داره، همش این خونه اون خونه میره خونه‌کاری. آخه بیچاره چاره‌ای نداره. خودش واسه بچه‌هاش هم مادری و هم پدر. مجبوره با این کارا چندرغازی در بیاره که باهاش زندگی‌ش رو بچرخونه. تو همین فکر بودم که زینب خانم صدام زدند. منم دیگه از پشت بام فکرم فرود اومدم. ولی من تمام مدت روی این صندلی پلاستیکی شاهد زحماتی که زینب خانم کشیده، بودم که مامان گفت: خاله بیا یکم استراحت کن بعداً ادامه‌ی دیوارا رو پاک می‌کنی. زینب خانم گفت: نه خاله جون، باید قبل ناهار تمومش کنم، برسم به بچه‌هام بهشون ناهار بدم. با این حرفاش متوجه شدم یه زن در قالب یه سالاره! منم در جوابش لبخند تلخ به ظاهر شیرینی زدم و یه خسته نباشید گفتم و رفتم سراغ ناهارم. ولی قبلش، آرزو کردم ای کاش، هیچ خانواده‌ای بی پدر نشه آخه پدر گنج خانواده‌ست.

رفاقت مادر و فرزند، مثل رفاقت پت و مته
اگه دنیا رو جلو چشم همه خراب کنند،
خودشونو حتی پیش خودشونم خراب نمی کنند
ای کاش ما آدما هم همینجوری رفاقت می کردیم

فرشته بدون بال در عبور گاه

فرشته‌ی بدون بال در عبورگاه

خداوند صفحه‌ای از دفترچه‌ی زندگی امروز من رو جوری نوشته بود که تایمی از اون داخل چهارتایر سیاره‌گر کنار عبورگاه گذشت. که تو اون تایم صداها‌ی مختلفی شنیدم. بوق ماشینا، صدای بگو مگوی کاسب کارا، گاز گوش خراش ماشینا. ولی این صداها را فقط یه گوشم می‌شنید و از یه گوشم به بیرون شوت می‌کردم و من همچنان سرم تو موبایلم بود که یه دفعه صدای آمبولانس، همون همیار همیشگی با اون چراغای قرمز و آبی هم خودم و هم چشمم رو از داخل موبایل ربود و به دنباله‌ی صدای آمبولانس می‌برد که در همین مسیر، چشمم روی زنی که از چهره‌اش می‌شد خوند که سن و سال داره و غلط نکنم مادر که بود هیچ، یک تکیه‌گاه تمام و کمال هم بود برای خانواده‌اش. و لیاقت این رو داشت که بهش بگیم مادر. ولی از حق نگذیریم خدا نعمت‌هاش را به با لیاقت‌هاش می‌دهد. فوت کوزه‌گری آفرینش را برای کسی خرج می‌کند که چند مرده که صد مرده حلاج باشد. درست مثل همون زنگ که در درون چشمانش می‌شد عشق مادری رو خوند. می‌شد

فهمید چقدر از آرزوهای خودش به خاطر خانواده‌اش گذشته و تمام آرزوهایش را در سیاه چاله‌ی قهوه‌ای تلخ چشماش چال کرده و همین از خود گذشتگی، چشم‌های آهو مانندی رو نصیبش کرده و در عوض مهر و محبتی که در کلامش خرج بچه‌هاش می‌کنه، لب‌های پر مهر و حسی رو از خدا گرفته. ولی همین که خواستم به بقیه اندام صورتش، در دقتم اغراق کنم، ماشین، من رو به همراه خودش از اون فرشته‌ی بدون بال عبور داد و من موندم تو کف او با خودم و حوصم!

حالا می فهمم چرا توی بازی سنگ، کاغذ، قیچی،
سنگ می بره. چون به ما یاد دادند از کوچکی،
حتی توی بازیمونم سنگ دل باشیم، چه برسه به زندگی
ولی من نمی دونم چرا پرچم ما سه رنگ شاده
وقتی از همون بچگی تو مغزمون کردند
حتی اتفاقای زندگیمونو با مداد سیاه بنویسیم!

نوشته‌ای از زبان مداد سیاه

نوشته‌ای از زبان مداد سیاه

نوشته‌م رو با یه سوال شروع می‌کنم: چرا باید داخل مداد رنگی با این همه رنگ قشنگ مشکی باشه؟ چون با این رنگ‌ها قراره نقاشی رنگ شه، نوشته نوشته شه، در دل نقاشی‌ها دنیایی حرف هست. این حرف رو من ریش سفید شهر مداد رنگیا، من مداد مشکی‌ای که بیشتر نوشته‌ها رو با من می‌نویسند، می‌زنم. مردم احساساتشون رو بسته به نگاه و خلاقیتشون روی کاغذ میارند.

یکی احساسشو با نوشته می‌ریزه بیرون، یکی نقاشی، یکی رنگ مشکی رو رنگ عشق می‌دونه، یکی قرمز رو. یکی فقط مشکی رو رنگ غم می‌بینه یکی تمام رنگای تیره رو. پس نگاه‌ها با هم فرق دارند. دقیقاً مثل دست، که دسته و اثر هر یکی از انگشت‌ها اثر متفاوتی دارند. ولی با یه گل آفریده شدند. مداد رنگی هم از یه چوبه ولی رنگای متفاوتی داره. این جاست که واقعاً می‌فهمم زندگی مثل آینه ست و اتفاقات داخلش ارتعاشای رفتار خودمونند. درست مثل یه مداد رنگی. مشکی بعضی

موقع ها برق می زنه بعضی وقتام یه بعضی داره که از خود جمعه غم انگیزتره. آره مشکی هر لحظه می تونه با رفتاری که تو باهش داری یه حسی رو بهت انتقال بده درست مثل خود من که هر چقدر منو بی حد و حساب تراش کنند کمتر بهشون کارایی میدم و هر چقدر کوچک تر بشم موقعی که دارند ازم استفاده می کنند اذیتشون می کنم. پس مواظب رفتارتون باشید هر حرفی وقت و زمانی داره. حکایت تراشیدن منه ولی بعضی از چیزام ارزش خاصی دارند ولی دیگران متوجه نمی شنند. مثل همین من مشکی که کنار بقیه ی رنگ ها باعث می شم بقیه ی رنگ ها به چشم بیانند و مکلم باشند. ولی باز یه دانش آموزی که همش کارش لنگ منه گفت: چرا تو مداد رنگیای خوشگل مشکی هست.

اشکال نداره بالاخره کارش به من گیر می کنه. تو شهر آدم، آدم به آدم نمی رسه ولی کوه به کوه می رسه. تو شهر ما مداد رنگی ها هم، رنگ به رنگ نمی رسه، ولی نویسنده یا نقاش به رنگ می رسه. ولی چرخ روزگار به من یاد داده، اگر جایی مثل الان که این دانش آموز منو بی ارزش شمرد، جام رو عوض کنم نه اینکه خودمو بی ارزش کنم. من یاد گرفتم قابلیت

داشته باشم که پندها را به یادگار نگه دارم و اشتباهات
رو پاک کنم چون من مثل خودکار بی رحم نیستم به
اشتباهات فرصت جبران ندم!

قلب یخی هر کس در کتاب زندگی اش یک فصلی دارد
که حتی در خلوت خودش هم دوست ندارد آن را دوباره بخواند
ولی یک وقت‌هایی یک چیزهایی را باید بچگانه دوست داشت
دنیای بزرگ‌ترها دنیای مزخرفی است؛ برای شاد بودن باید بچه شد



قلب یخی

قلب یخی

چشمم رو باز کردم و کششی به دستام دادم، به طرف دیوار چرخیدم، شکاف دیوار کمی پایین تر اومده بود با خودم فکر کردم امروز فرداست که اون گوشه‌ی سقف بریزه، پتوی نازکی که مامان با قالی‌بافی برام خریده بود رو از روم کنار زدم و خدا رو شکر کردم که امروزم زنده‌ام و خدا من رو لایق یه هدیه‌ی دیگه و زندگی کردن دوباره دونسته. درحین این که داشتم مسیر چند قدمی سالن تا دستشویی رو طی می‌کردم، به شکل کش‌داری گفتم: مامان! صداشو از کنج اتاق شنیدم که درحال قالی بافتن بود. گذرای بی‌بهش "صبح‌بخیر" گفتم. تو دستشویی یه مشت آب شلاقی به صورتم زدم و با تلنگری به حنجرم، داد زدم: فرشته، بیدار شو الان مدرسه‌ات دیر میشه. بالای سرش که رسیدم، گفتم بلند شو پس، صبحونه نخوردی. بلندشو آجی جون، خودمم باید برم دانشگاه. با خواب آلودگی گفت: بابا ولم کن خوابم میاد! یزیدم با اون همه ظلمش، سپاهشو این موقع صبح بیدار نمی‌کرد، تو برو، منم یه کم دیگه می‌خوابم بعد خودم می‌رم. گفتم: بلند شو بینم، تو رو

ولت کنند تا لنگ ظهر می‌گیری می‌خوابی. بالاخره با کلی غرولند، دست و صورت نشسته، فرم مدرسه‌ش رو تنش کرد و نشست.

منم طبق معمول همون یه دست مانتو شلوار آبرومندی رو که داشتم، پوشیدمو رفتم جلوی آینه‌ی حموم دستم رو زیرمقنعه‌ی رنگ پریده‌ام بردم و حالتی به لایه‌ی جلوی موام دادم. نفسمو با کلافگی از بینی‌م خارج کردم و رفتم در یخچال زهوادررفته‌ی کنار آشپزخونه رو باز کردم تا بلکه چیزی پیدا کنم که باهاش برای فرشته یه لقمه بیگیرم، کاسه‌ای که یه کم پنیر تهش مونده بودو برداشتم و یه چارم نونو به اون آغشته کردم و نون رو لقمه پیچ کردم. سرم رو برگردوندم و از امتداد در، فرشته رو در حالی که داشت کفشاشو به زور تو پاهاش می‌چیوند دیدم، لقمه‌ای که آماده کرده بودمو بین دستای ظریفش گذاشتم و دستاش و دور لقمه حلقه کردم. تلاش مضاعف هر روزه ما برای پوشیدن کفشامون قلبم رو فشرد، صدای فرشته باعث شد به خودم پیام "آجی زود باش دیگه چیکار می‌کنی؟ دیرم میشه‌ها."

نقاب "لبخند سرد" همیشگیم رو زدم و سعی کردم

تظاهر کنم که امروز هم یه روز عادی مثل بقیه روزهاست و همه چی رو براهه. دستم رو دراز کردم و دست فرشته رو طلبیدم، دستامون توی هم قفل شد و راه افتادیم. توی راه لباسای زمستونی بچه‌ها دقتم رو جلب می‌کرد. باد سردی میومد، فرشته رو طرف خودم کشیدم و دستشو محکم‌تر فشردم، فرشته سکوتو شکوند و گفت: خدافظ آجی! و دوید رفت توی مدرسه.

درز باز کنار کفشهام انگشتای پامو بی حس کرده‌بود، انگشتای پامو چند ثانیه‌ای جمع کردم تا کمی حسشون بکنم و راه افتادم به سمت ایستگاه اتوبوس. یک ساعتی توی اتوبوس گذشت. پیاده شدم و دوباره سوار اتوبوس بعدی شدم، چهل دقیقه بعد توی دانشگاه بودم. پله‌ها رو سریع طی کردم، به کلاس که رسیدم، متوجه شدم استاد نیمده. استرسم رو قورت دادم و یه نگاه کلی به کلاس انداختم تا مریمو پیدا کنم؛ همون جا استپ شدم و تا متوجه‌صندلی خالی کنارش شدم، قدم‌های بیرمانندی برداشتم و صندلی رو قاپیدم و نشستم. همین که سلام و احوال‌پرسی کردیم استاد هم وارد کلاس شد و رشته کلام قطع شد.

کلاس که تموم شد؛ عقربه‌های ساعت مریم منو مثل آهنربا به سمت خودش ربود. سریع وسایلم رو جمع کردم و داخل کوله‌م چپوندم تا به سمت مدرسه‌ی فرشته راهی بشم. تا ایستگاه اتوبوس یک نفس دویدم. دوباره خط عوض کردم و تا ایستگاه اتوبوس بعدی بی‌وقفه دویدم. بعد از یک ساعت پیاده شدم و هرچه توان داشتم به پاهام هدیه دادم تا به مدرسه فرشته رسیدم. اطراف مدرسه که خبری از فرشته نبود وارد حیاط که شدم؛ هولو ولام ضربدر سه شد، فرشته نبود. خودمو به دفتر مدرسه رسوندم. خانم ارشدی که انگار متوجه حال من شده بود گفت فرشته تو کلاس، فرشته و چند تا از بچه‌های دیگه توی ضرب ایراد داشتند، من از معلمشون خواستم امروز سه ربع بیشتر سر کلاس بمونه و باهاشون ضرب کار کنه. چند ثانیه‌ای که گذشت؛ صدای فرشته مثل مسکنی بر جسم خسته‌م نشست؛ اونو بغل کردم و بعد از تشکر و خدا حافظی از کادر دفتر، راهی خونه شدیم. به خونه که رسیدیم، بابام که مثل همیشه در رو برامون باز کرد؛ و فرشته بازم با همون ذوق همیشگی گفت "سلام بابا مجید خوبی؟" و تو بغل بابام جا خوش کرد.

منم با سرم سلامی کردم و سریع کفشامو درآوردم و به همه سلام کردم و بعد شستن پاهام خودمو به اتاق رسوندم و رو زمین ولو شدم انگار خستگی یه دنیا رو شوونم بود، فکر غم‌دستای رنج کشیده بابام، خستگی چشمای مامانمو قلبی که داشت با منت تو سینه‌ش کار می‌کرد و تحمل می‌کرد، داشت من رو به مرز خواب و بیداری می‌برد. صدای فرشته توی سرم رژه می‌رفت:

- ولی بابا تو بهم قول دادی می‌خری.

- می‌خرم برات.

- پس کی؟

- یکم پول دستم بیاد چشم.

- بابا این پول چیه که دست همه هست ولی دست تو نمیاد؟

- اصلا این پول دست کیه مال کیه برو پیش بگیر.

- باشه بابا می‌خرم عروسکتو!

بیداری زورش بیشتر بود، فکرها قویتر از آرامش خواب بودند. برای ما فقط اسم پول آشنا بود، نمی‌دونم چی هست این پول که نبودش می‌تونه اعتبار آدمها رو

زیر سوال ببره و بودنش می‌تونه یه آدمی که خوبی و انسانیت تو وجودش نیست رو به چشم آدمای دیگه حسابی جلوه بده.

باصدای تیک تاک ساعت می‌خکوب شده رو دیوار، از خواب بلند شدم؛ مثل اینکه چشمم داشت به ذهنم می‌فهموند ساعت سه بعد از ظهره این به این معنی بود که باز هم مثل همیشه مرور احساسهای تاریک وجودم در دفترچه کوچیک کنار پنجره که نامش قلب یخزده بود خوابم برده بود. آیا همه‌ی مردم این شهر نفرین شده با همین حس شوم از خواب بیدار می‌شند؟! آیا همه‌ی پدرای این کوفه‌ی مثلاً شهر، به خاطر جیب خالیشون قلبشون یخ می‌زنه و شرمنده‌ی کوچک‌ترین خواسته‌های زن و بچه‌شون می‌شند! شاید قلب‌ها وقتی یخ می‌زنه که می‌شکنه. تو رگ‌های یخزده این مردم همه چی مُرده.

- ستاره آبی قشنگم، می‌شه موهامو بیافی؟

- بازم همون لبخند سرد و بی روح همشگی رو که به ظاهر فقط یه لبخند بود روی لبام نشوندم.

- اوهوم! چرا نشه!

برس رو آروم آروم لای موهای خرمایی رنگش کشیدم،
بهش گفتم می‌دونستی امسال توام می‌تونی روزه بگیري.

- وای، جونمی جون!

فرشته هم مثل همه‌ی ماکه تو دوران کودکی که آرزو داشتیم زودتر بزرگ بشیم، از این که داشت روز به روز یک قدم به سن نه سالگی‌ش نزدیک می‌شد خوشحال بود. غافل از این که داشت از کوچه‌های بهترین دوران عمرش گذر می‌کرد و به کوچه‌های نوجوونی یعنی همون کوچه‌هایی که دیگه می‌تونست درک کنه فقر یعنی چی، نداشتن و دست خالی بودن یعنی چی، خفه کردن صداها‌ی یه دختر نوجوون توی گلوش و مردن خنده‌های بلندش توی تک‌تک مویرگای بی‌روح گلوش یعنی چی، نزدیک می‌شد. همین جور که داشتم با کش، پایین موهاشو زندانی می‌کردم، گفتم: دیگه داری خانوم می‌شیا! روشو برگردوند و لبخند رضایت‌بخشی به من زد و لی لی کنون به طرف مامان که داشت دور آستین فرم مدرسه‌اش رو می‌دوخت، به راه افتاد.

- مامان مامان چند روز دیگه بیشتر تا تولدم نمونده می‌شه به بابا بگی واسم اون عروسکه رو بخره.

مامان گفت: اگه قول بدی واسه امتحانات خرداد تمام تلاشتو بکنی منم قول می‌دم به بابات بگم اون عروسکه رو بخره برات!

- قبوله، قول می‌دم درسامو بخونم.

- آفرین دختر قشنگم، الانم برو مشقاتو بنویس.

صدای شعر خوندن فرشته از تو اتاق منو بیرون کشوند به طرف مامانم رفتم و گفتم:

- فرشته تا اون عروسکه رو بغل نگیره راحت نمیشه.

می‌خواستم به گپ زدنم ادامه بدم که متوجه شدم مامانم داره نفس نفس می‌زنه. هول کرده به طرفش دویدم. رنگش داشت سیاه می‌شد، وحشت‌زده گفتم چت شده مامان! فرشته از صدای من اومد تو حال و از وحشت من و حال مامان زد زیر گریه.

- گریه نکن چیزی نیست.

- دارم می‌میرم!

اولین چیزی که به ذهنم رسید شماره اورژانس بود، یه شال رو سرم انداختم و دویدم دم در مغازه آقا سید اما بسته بود از یه نفر تو کوچه که داشت رد می

شد گریه‌کنان خواهش کردم که به اورژانس زنگ بزنه. قطره‌های اشکم از باریکه‌ی راه مژه‌هام چک‌چک گذر می‌کرد. به بیمارستان که رسیدیم، یکی از پرستارا وارد اتاق شد و گفت: مامانتون مشکل قلبی داره؟

همین لحظه بود که خدا نشونم داد زندگی می‌تونه هر لحظه تیره و تیره‌تر بشه.

- گفتم: تا اون جایی که من می‌دونم نه!

- باید ازشون یه نوار قلب و اکو بگیریم.

وای خدا، چقدر می‌خوای صبر منو که نظاره‌گرش خودتی روی میز محاکمه‌ی من قرار بدی! نوار قلب و اکو رو که از مامان گرفتند، گفتند که مادرم باید تخت نظر باشه چون رگهای قلب مادرم گرفتگی شدید داره و باید به زودی عمل بشه. شب شده بود که با فرشته به خونه اومدیم، از کجا سرکله این مریضی پیدا شد؛ این چندرغازی که با بدبختی بابام بدست می‌آورد، چجوری می‌تونست جوابگوی اینجور هزینه‌ها باشه، سرم اندازه‌ی یه طبل بزرگ شده بود. از فردای اون روز زندگی یه شکل دیگه‌ای به خودش گرفته بود. بابام شروع کرد زنگ زدن به دوست و آشنا حتی اونایی که

خیلی باهاشون صمیمی نبودند اما جواب دلگرم کننده‌ای از کسی شنیده نمی‌شنید، شرمندگی و بار سنگین اوضاع هر روز بابام رو فرو می‌خورد. چقدر سخته که همه به خاطر اوضاع مالیمون حتی نمی‌تونستند ریش سفیدی بابا رو گرو بدونند. اینجا بود که علت باختن سنگ رو با اون همه بُنیه توی یه بازی به این سادگی فهمیدم؛ آره شاید سنگ باخته تا کاغذ بغلش کنه! خواستم بگم بابا بسه، دیگه چقدر می‌خوای فشار دستای مردم که دارند دست رد به سینت می‌زنند رو حس کنی تا این که یادم افتاد الان امید زندگی ما رو تخت بیمارستان چشم به راهه! حرفمو قورت دادم. آنقدر جلوی تک‌تک کلماتو واسه مانع شدن از بیرون اومدن از توی حلقم گرفتم که الان دهنم مزه خون می‌ده از بس حرفامو خفه کردم گشتم. اما وقتی دیدم بابام جوری از التماس کردن به تلفن، دست برداشت که می‌شد ناامیدی رو از توی بخت سیاه چشاش خوند، گفتم: بابا به عمو عرفان زنگ زدی؟ که با سکوت و یه کوله‌ی مملو شده از تعجب مواجه شدم. آره عمو عرفان همون عموییه که اگه دست توی جیبای یکی از قدیمی‌ترین لباساش بیره بقول خودش می‌تونه نصف تهرونشون رو بخره؟ من هنوز حرفام تموم

نشده بود که با شنیدن یه سلام و احوالپرسی متفاوت از سمت بابام حس شیشم بهم گفت عمو عرفان پشته خطه.

- سلام رفیق، خوبین سیلامتین؟

- ممنون ماهم خوبیم، می‌گذرونیم، این چه حرفیه؟ ما همیشه به یاد شما ایم. سلامتی راستش، زینب قلبش مشکل پیدا کرده باید هرچه سریع‌تر عمل بشه.

بابا گریه نمی‌کرد ولی اشک از تک‌تک کلماتی که از گلوش به فرکانس‌های تلفن فرستاده می‌شد، می‌چکید. نمی‌تونستم ادامه صحبتش رو گوش بدم. رفتمو تسبیح رو از تو جا نماز مامان زینب برداشتم تا دست به دامن خدا بشم شاید هنوز ما پیش خدا اعتباری داشته باشیم. داشت دور تسبیح تموم میشد که صدای بابام مثل نور تو تاریکی منو به خودش جذب کرد.

- ستاره بابا اون کار تو بده!

- بفرما

-۷۳۰۶... .

و نشستن خنده‌ای به تلخی قهوه روی لبانش که انگار

این خنده به زور روی لبانش چپونده شده بود و بخاطر تنگی جا لباش از هم گشوده شده بودند. فهمیدم بالاخره این عمو عرفان ماهم یه قطره آب واسه رفیق قدیمیش که نتونسته بود سری تو سرا در بیاره و هیچ کدوم از هم محله‌ایا و آشناهاش نتونسته بودند یه کم اعتماد رو باهاش به اشتراک بگذارند، از دستش چکید و حاضر شد پول عمل مامانو بده تا بعد بابا قسطی بهش برگردونه، اونم با هزارمنت! خدا می‌دونه پشت اون تلفن لعنتی چقدر پولشو به رخ بابام کشیده، آره این دوره زمونه، دور زمونه‌ای که هرکی جیبش پر باشه، اسبشو می‌تازونه.

- ستاره بابا حواست کجاست؟

صدای بابا تلنگری بهم وارد کرد و بعد چند ثانیه حواسم از صید این فکرای خاکستری به جسمم برگشت.

گلمو صاف کردم و گفتم: چی شد پول جور شد؟

- آره باباجون، همه چی حل می‌شه فقط کافیه به بزرگی خدا ایمان داشته باشی.

- خدا!

آره همون خدایی که بعضی موقع‌ها به بزرگیش مشکوک می‌شدم، به عادل بودنش مشکوک می‌شدم.

آخه چجوری می‌شه برای یه خانواده لحظات به تلخی بغض مرده‌ی توی گلوشون بگذره و واسه یه خانواده دیگه آنقدر لحظات خوشحال کننده و خندون باشن که شور نشاطی واگیردار بین اعضای اون خانواده رد و بدل شه. این کجاش عدالته؟ صدای فرشته من رو به خودم آورد.

- آجی، مامان کوش!

- من اونقدر در اثر فکر و خیال‌ها گیج بودم که جواب قانع کننده‌ای ذهنمو روشن نکرد.

که بعد چند ثانیه بابا فرشته رو از امواج دلشوره و نگرانی نجات داد:

- مامان یه چند روزی نیست بابا، باید تو بیمارستان استراحت کنه تا زود حالش خوب بشه حالا ماهم می‌ریم پیشش.

به بیمارستان که رسیدیم، وقتی وارد اتاق مامان شدم، مادرم با خس خس نفس می‌کشید. بعد از اینکه چند ثانیه‌ای دستای مامانو تو دستای یخ و فریزری از استرس خودم جای دادم و از گرمی دستانش مرحم و مداوایی برای نا امیدي بی‌پایانم ساختم. پرستار به اتاق اومد و

در حین اینکه داشت تزریقات لازم رو به رگ‌های مامانی بدرقه می‌کرد، گفت برای مادرت خیلی دعا کن. من! من اونقدر ناراحت بودم که یه آهن ربا هم نمی‌تونست ناراحتیامو با مکشش به سمت خودش بکشونه من خودم اونقدر حالم بده که بنظرم اول باید دکتر منو معاینه کنه. چند لحظه بعد دوباره مامانم دچار حمله قلبی شد.

- الان الان باید چیکار کنم؟

- دکتر دکتر دکتر جمشیدی!

یه آقای مسن با عجله‌ی تموم با همون دوگوشی معروف دکتر انبض مامانو سنجید.

- متأسفانه نبض نداره باید به آیسبو منتقل شه

و رفت بیرون از اتاق.

وای خدایا من چیکار کردم که از هر دری وارد می‌شم، اون در روم بسته شدنش که هیچ، پیش‌کشمه، کلاً روم قفل می‌شه؟ مگه من چیکار کردم که از هر راهی وارد می‌شم پسم میزنی؟ دیگه کم‌کم دارم به اعتقاداتم، به حرفا و اعتقاداتی که قدیمیا توی رگ و خون ما جاری کردند، مشکوک می‌شم. اونا می‌گفتند خدا بزرگه،

نمی‌ذاره بندهش تو زمین و آسمون لی‌لی بازی کنه! می‌گفتن اگه بری درخونه‌ی خدا و ازش، چیزی طلب کنی، دسته خالی برنمی‌گرددی. خدایا! این که مامانمو می‌خوام، محرم رازمو می‌خوام ازت، این که ازت می‌خوام فرشته رو از این همه چشم‌انتظاری و دلشورگی و نگرانی و هزار درد دیگه برگردونی سخته؟ ولی اینم می‌گند هیچ یک از کارای خدا بی‌حکمت نیست. اما هرچی مامان داشت از من دورتر می‌شد، می‌فهمیدم که چه نعمت بزرگی رو نادیده گرفتم و از اون به بعد به خودم قول دادم همیشه خدا رو شکر کنم و ستایشش کنم به جای ناشکری، تا شاید خدا هم یه فرصت دیگه بهم بده و مامانو بهمون برگردونه. تو همین فکر بودم که دیگه از شدت گریه و ناراحتی متوجه‌ی گذر زمان نشدم و با شوری اشکی که وارد دهنم شده بود به خودم اومدم. نمی‌دونم چجوری و چه تایمی بود رو این صندلیای پشت اون اتاق یا بهتر بگم جهنم مثل یه دیگه کاغذ که دشمنش که همون آب باشه به جنگش رفته بود تو خودم مچاله شده بودم. بعد چند ثانیه وقتی چشمام کانکت شد به اتاق آی‌سی یو استپ شدم و بغض توی گلوام اعلام حاضری زد که یه دفعه دلم خواست با

مامانم یکم درودل کنم. آره با اونی که همیشه غمخوارم بود، مرحمم بود ولی الان رو اون تخت لعنتی بود. ولی بازم دوست داشتم شنونده‌ی حرفام باشه تا یکم سبک شم. پس رفتم و از پرستار مسئول بخش آی سی یو خواش کردم که اگر امکانش هست برای چند دقیقه برم پیش مامانم تا مامانم، همون خدای روی زمینم، حتی شده با اون نفسایی که به دستگاه‌ها وصله، یکم آروم کنه و با ریتم نفساش تأیید کنه که حرفامو شنیده بلکه این غمباد توی گلوم یه کم فروکش کنه. بعد ده دقیقه سرو کله زدن با اون پرستار که می‌شد بگی صد رحمت به برج زهرمار، بالاخره تونستم مهر تأییدیه ورود به اون اتاق که زندان رو جلوه می‌داد ازش بگیرم ولی گفت قبلش باید همون لباسای آبی رنگ لعنتیو تن بزنم منم چاره‌یی نداشتم. پس بدون مخالفت قبول کردم و رفتم داخل اتاق سردی که انگار قصد داشت به آدم شک وارد کنه و لباسا رو تو تنم چیوندم. راه بین اتاقا رو طی کردم و به آی سی یو رسیدم یه چند قدمی که وارد شدم بغضم ترکید رفتم کنار مامانم دستشو گرفتم یه کم که گریه کردم و آروم شدم شروع کردم با مامانم حرف زدم. گفتم: مامان برگرد، نرو. دنیا

رو واسم جهنم نکن. واسه یه دختر هیچ کس مادر نمی‌شه. مگه همیشه نمی‌گفتی آرزو داری تو لباس عروس ببینیم! مامان، فرشته هنوز خیلی کوچیک‌تر از اونیه که تنه‌اش بذاری. بلند شو مامان بلند شو! بذار بهت تکیه کنیم ما هنوز خامیم. باید باشی کنارمون باید چراغ روشن‌کننده‌ی راهمون باشی. اصلاً ما هیچی، به خاطر بابا، به خاطر عشقت بلند شو، بلند شو! نذار بیشتر این نابود شه. همین جور که داشتیم باه‌اش حرف می‌زدم، حس کردم دستاش بین دستام تکون خورد با یه حس شومی که بین خوشحالی و شک بود رفتم بیرون و پرستارو صدا زدم. با اشک گفتم: پرستار، پرستار، مادرم انگشتشو تکون داد. اولین پرستاری که صدامو شنید، پرشک معالج مادرمو از پشت بلندگو صدا زد، این لحظاتو این شادی‌ها بودند که به سمت قلب فراخوان به راه انداخته بودند. بابام رفته بود فرشته رو از مدرسه بیاره، دل تو دلم نبود که بابا با فرشته از اون در نقره‌ای وارد بشند. توی این حس امید و ناامیدی دوباره شروع کردم با مامان حرف زدن. مامان، می‌دونم حالت خوب می‌شه. می‌دونم تو قوی‌تر از اینایی که این مریضی‌تورو از پا دربیاره. می‌دونم میای و گرمای

آغوش تو از من نمی‌گیری، ما بهت ایمان داریم.

صدای بابا کلامو برید:

- بابا تو فرشته رو بردار برو خونه، من هستم.

- گفتم بابا یه کم دیگه بمونم میرم.

همینو که گفتم با فشردن پلکاش روی هم، حرفمو تأیید کرد و راهشو به پیش گرفت. حالا باز منو مامان تو خلوت خودمون تنها شده بودیم. دستای فرشته رو محکم توی دستام گرفتم و این دفعه انگار به جایی این که من با مامان حرف بزنم، اون داشت به من ندای درونی می‌داد. انگار داشت مثل همیشه بهم می‌گفت قصه نخور دخترم درست می‌شه. تو کلت به خدا باشه همه چیو از اون بخواه چون تا اون نخواد هیچ اتفاقی نمیفته! اون لحظه من فقط یه جمله به ذهنم رسید اونم این بود که خدایا، خودت مامانمو بهم برگردون. خدایا، می‌گند همیشه باید چیزای بزرگ از تو طلب کرد می‌گند تو توانایی! مامانمو بهم برگردون! به خدا دروغ می‌گن یتیم شدن بدتر از یسیر شدن. درسته بابای هر خانواده‌ای عزیزترین عضو هست. مخصوصاً برای دختراشون، ولی بعضی از حرفا رو که نمی‌شه راحت بهش

گفت. نمی‌تونوی درست باه‌اش درد و دل کنی. نمی‌تونه عین مادر مرهم بشه. آغوش گرم و پر آرامش نداره. از شوری اشکا متوجه شدم که دارم توی یه جای عمومی بلند بلند گریه می‌کنم تا وقتی که صدای قدم‌های بابام منو آگاه کرد و آرومم کرد. دست بابام اومد روشونم و ثانیه‌ای بعد گفت: دخترم خدا رو شکر کن، مامانت حال عمومی‌ش بهتره، دارن حاضرش می‌کنن برای عمل. و بعد دست فرشته رو گرفت تا بیره پایین براش غذا بخره. بعد از یک ساعتی بابا فرشته رو آورد و گفت بذار کنارت بشینه، طبق ساعتی که دکترا به من گفتن، عمل مامانت رو به پایانه. از خدا می‌خوام که مامانت از اتاق عمل به سلامتی بیرون بیاد. و گریه‌ش گرفت با گریه اون منم گریه‌م گرفت. ولی بر خلاف همیشه این دفعه از سر خوشحالی بابامو بغل کردم و بلند گریه کردم. جوری که تمام نگاه‌ها سمت منو بابا اومد. بابام منو محکم‌تر تو بغل خودش فشرد همون‌جا بود که فهمیدم زندگی شیرینیش به همین غم و شادایس، به همین گریه و خنده‌ها. واقعاً به این فکر می‌کردم. پس از خدا بازم خواستم که مامانمو شفا بده. بابا گفت: وقتی می‌گم مادرت خدای من روی زمینه، به خاطر

اینه که مادرت کسیه که می‌شه باه‌اش کنار خیابون، پشت میز پلاستیکی مغازه‌ی ساندویچی هم نشست و غذا خورد و از ته دل خندید. کسیه که باه‌اش کیلومترها توی شهر پیاده‌روی کردم و لحظه‌ای پاهام درد نگرفت، مامانت کسیه که باه‌اش تو خونه پنجاه متری پایین شهر هم زندگی کردم ولی لحظه‌ای خم به ابرو نیورد. اون کسیه که پیشش خودِ خودم. بدون دروغ، بدون ریا، بدون تکبر، بدون رودربایستی، اون بود که بهم فهموند آدم‌ها وقتی خودشون قشنگ‌ترین. از تو بغل بابام بیرون اومدم و گفتم: اوه! بابامون چه حرفایی بلد بوده و ما نمی‌دونسیم. بعد از چند ساعت انتظار سه تایی داشتیم از پشت شیشه به مامان که عمل فوقی داشت، نگاه می‌کردیم. بابام گفت: مامان بهتره، الانم بهش سرمو دارو دادن که خوابه!

یک هفته با سختی و غم و اندوهش گذشت، با دوری از مامانو و بهانه‌گیریه‌های فرشته با همه سختی و مشکلاتش. امروز قرار بود مامان مرخص بشه پس صبح زود از خواب بیدار شدم حسابی خونه رو تمیز کردم فرشته هم عین من داشت قند تو دلش آب می‌شد که ظهر بشه و زودتر مامان از بیمارستان مرخص شه و از سر ذوق کلی

تو کارای خونه کمکم کرد اونقدر سرگرم کارا و صحبت شده بودیم که انگار ساعت دویده بود و به دوی ظهر رسیده بود و باید می‌رفتیم بیمارستان، اما برای اینکه فرشته تو خونه تنها نمونه، ما تو خونه منتظر موندیم تا بابا مامان رو بیاره خونه.

زنگ در خونه که به صدا دراومد، همه خوشحالیای دنیا مال ما بود، هزار بار شکر کردم که پدر و مادرم بالای سر ما هستند. با بسم الله الرحمن رحیم وارد خونه شدند که فرشته سریع خودشو به مامان رسوند و بغلش کرد و با گریه بلند گفت: مامان دلم برات تنگ شده بود! بعد از چند دقیقه گفتم دیگه بینی تو نمی‌خواد با بلوز مامان پاک کنی که خیلی غافلگیر کننده از بغل مامان بیرون اومد و گفت بابا ببینش! همه‌مون باهم خندیدیم.

انگشتر به نگینش می‌بالد
غافل از این که در انگشت چه کسی است
و چه مدت زمانی درخشان است!

هر نوری را تا کم‌رنگ نشده است، دریاب

هر نوری را تا کم‌رنگ نشده‌است، دریاب

یه روز صبح که از خواب بیدار شدم، ناخودآگاه اولین تصویری که واسه فرکانس چشمام فوراً شد، اون عکس قدیمی داییم بود که با روبان مشکی به دیوار قاب شده بود. با خودم گفتم مگه داییم چقدر سن داره که الان به جای این که تو بغلش باشم و چشم تو چشاش بخنده و گل بگمو گل بشنوم، باید جای خالی آغوششو حس کنم. باید بغزی که بخاطر نبودنش، گلومو به آغوش کشیده به سختی لابلای حرفایی که مزه‌ی بغضو ناراحتیو دلتنگیو سایه‌ی نبودن داییم کنارمو میده، قورت بدم و با بغزی که وقتی طاقت فرسا می‌شه، از چشم می‌زنه بیرون عکسشو بغل کنم و باهاش حرف بزنم که فکر کردن به این مسئله باعث شده بود بغض توی گلوم با اشکایی که به چشمام فرستاده، رونمایی کنه. بعد از یه نفس عمیق، وقتی آروم شدم، تصمیم گرفتم قدر افرادی که اطرافم در حال حیات هستن رو بیشتر بدونم. تصمیم گرفتم تا زنده‌ن بهشون شاخه گل بدم و بهشون سر بزنم. که وقتی در آینده یه همچین موقعیتی قلبمو فرا گرفت بتونم تو آینه از خودم سوال کنم وقتی

زنده بود بهش چند تا شاخه گل دادی؟ چند بار باعث خندهش شدم؟ چند بار کنارش از ته دل خندیدم؟ چند بار آغوششو حس کردم؟

چند بار بهش گفتم دوست دارم؟ تو همین فکر بودم که واقعاً این جمله‌ای که می‌گه قدر همو داشته باشین شاید یه روز یکیتون اون یکی رو نداشته باشه رو با تک تک سلولای بدنم حس کردم. آره واقعاً راست می‌گه. قدر همو داشته باشین. قبل از اینکه بخودتون بیاین ببینین دیگه دیر شده. هممون یادگاری زیاد داریم ولی تا هستن قدر مانده‌گاران را بدونین.

روی کسی حساب باز کن که بودن و نبودنش
در زندگی‌ات تغییر ایجاد کند،
نه در معرفی‌نامه‌ی برنامه‌های داخل گوشی‌ات
تأثیر داشته باشد

موهبت فراموش شده

موهبت فراموش شده

پرواز خیالم در آسمان شب در لابلای سوسوی ستارگان گم می‌شود و من می‌مانم با تاریکی بی‌انتهای شب. و اما... پدر، پدری که هیچ‌گاه آن طور که سزایش بود ستایش نشد. به اندازه‌ی تمام موهای سپیدی که در سر دارد، روزهای خوب و بد را از سر گذرانده. پدرم را می‌گویم پدری که موهایش بخاطر پدر بودنش رنگ مشکی پرکلاغیش را به دست روزگار سپرد. گاهی وقت‌ها غرور مردانه‌اش را زیر سوال برد و روی میز محکمه‌ی درخواست‌های خانواده‌اش گذاشت. پدری که آن دست‌های ظریف و صافش را وقف تأمین کردن خانواده‌اش کرد. پدری که از زور بازویش، قوت زانویش و ولوم توی صدای خودش را به پای خاک رشد فرزندانش ریخت.

پدری که شاید با این همه زحمت باز هم برجی که از غرور و تکبری که در روحش به ارث برده‌بود، در گروهی بعضی از خواسته‌های فرزندان‌ش کمرنگ کمرنگ‌تر شد. پدری که از هر لحاظی گنج خانواده است نه تنها از

لحاظ مادی، آن آغوش گرم پدرانہ و نوازش دستانش در لابلائی کهکشانیهای موهیام، کوهی که هردانه از خاکش از زحمت و ازخودگذشتن خودش برای تأمین کردن آسایش و آرامشم.

پدری که چروکهای صورتش و زبر بودن دستانش و تمام وجودش، زحماتی را که در طول روز به دوش کشیده است را فریاد میزند ولی باز هم پدر زیر یک لبخندی که مملو شده با لبخندی که روی لبهای خانواده اش باشد نقاب می کند. ساخت بهترین بالشتی که رویش مزه ی شیرین ترین خواب را چشیدم بر روی همون زانوئی که شاید اندازه ی نخ به نخ کارهایی که انجام داده بود، در خودش درد جمع کرده بود. ولی باز هم به منی که فرزندش بودم نه که نگفت هیچ، بلکه خودش پیش قدم شد و من را مهمان خوابی کرد که هر صدم ثانیه اش درگیر آرامش بود و حتی آن لبخندهایی که شاید از قهوه هم تلخ تر باشند ولی روی لبانش شیرین جلوه داد. آن گریه ها و اشکها و بغضهایی که بخاطر پدر بودنش مجبور شد در گلویش و چشمانش به هلاکت بکشاند ولی با این وجود فقط می گویند بهشت زیر پایه مادران است و پدری که گناش فقط پدر بودن است خودش

می ماند و حوضش و هیچ وقت بالای هیچ سکویی نرفت
که هیچ، تازه بهشت را هم دودستی تقدیم همسرش
کرد! و چقدر این روزها جای خالی پدران آسمانی در
کنار فرزندان شان حس می شود. پس قدر پدران شان را
بدانید. از خدا می خواهیم آن دنیا را همان جور که لیاقت
پدرانه هایشان ثابت کرده اند برایشان مقدور کند.

یک مدل دوستت دارم هم هست که گفته نمی‌شود
فقط فهمیده می‌شود و در رفتار آدم‌ها کنده‌کاری شده
که به آن می‌گویند دوستت دارم واقعی



مادر

مادر

می‌خوام راجع به مادر فکر کنم و بنویسم و به نوشته‌هایم پایان بدم آیا روح خانه‌ی شما شاداب و سرزنده است؟ شاید با خود بگویید ممکن است خانه جن داشته باشد ولی روح نه، اصلاً شاداب و سرزنده بودن روح در خانه چه اهمیتی دارد؟ باید بگوییم که بله خانه هم روح دارد و شاداب و سرزنده بودن آن هم همین زیادی دارد. چرا که همان روح است که به ما انرژی و امید برای زندگی کردن را منتقل می‌کند. حالا با خود می‌گویید خب، این مسئله چه ربطی به مادر دارد؟

کمی با خود فکر کنید. مطمئنم یک بار حداقل برای همه‌ی شما پیش آمده که ناخودآگاه از یک خواب دلچسب و شیرین بلند شده‌اید و چندی بعد آگاه شدید که مادرتان نیست. آنجاست که حتی اگر به زبان هم نیاورید، ذهنتان با خود زمزمه می‌کند که ای داد بی‌داد، چه کنم؟ و یک حس بدی مثل بختک به جان شما می‌افتد و ذهن شما را درگیر می‌کند. درست فهمیدید منظورم از روح، همان مادر بود. چرا که همین فرشته‌ی

بدون بال است که حتی وجودش هم به ما انرژی می‌دهد پس اول باید خودش شاداب و سرزنده باشد که بتواند آن حس خوب را به ما هم منتقل کند.

خداوندا، سپاس که با قرار دادن یک فرشته‌ی زمینی در خانه و صبوری و استقامتی که به این فرشته داده‌ای، این دنیا را برای ما همچون بهشت زیبا کرده‌ای و یک کلید مقاوم و شکست‌ناپذیر برای حل مشکلات نه چندان کم ما در اختیار ما قرار داده‌ای. ای چراغ جادوی من از تو سپاس گزارم که هر بار از این دنیا و مردمانش ناامید و دل چرکین شدم، با نفس‌ها و زمزمه‌های گرم‌تر در من جادو کردی و به من امید تازه بخشیدی. سپاس که با مهر مادرانه‌ات مرا از خطر نزدیک شدن به دیگران در ازای اندکی محبت و آغوشی فیک باز داشتی و تو را ستایش می‌کنم که هر بار در پستی و بلندی زندگی قرار گرفتم حس و حال مرا بهتر از خودم درک کردی و بی آن که خم به ابروهایت بیاوری، همچون شمعی در نگرانی‌هایم پا به پای من که نه، از من سبقت گرفتی و سوختی و آب شدی ولی باز هم با آن لبخند و مهر مادرانه‌ات، گرمای زندگی را بخشیدی و هرگاه کسالتی در من رخ داد همچون پروانه‌ای که به گرد گل حلقه

می‌زند تا آن گل سرزنده شود، تو هم از من پرستاری کردی تا دوباره سلامتی وجودم را نوازش کند و مثل یک معلم معنای واقعی رفیق و رفاقت را به من آموختی. چرا که در این دنیا نمی‌توان اسم هر کس را رفیق گذاشت. چون همه‌ی آدم‌ها از دور زیبا هستند. ولی انسان‌های انگشت شماری پیدا می‌شود که هم ظاهرشان زیبا باشد و هم باطنشان و به ظاهر مفید نباشند و از پشت خنجر بزنند یا با ما گرم بگیرند تا خود را از رازهای شخصی ما آگاه کنند و آن را همچون آواز میان مردم بخوانند. بلکه تو همان جعبه سیاهی هستی که خود آن هواپیما هم با آن عظمتش تا وقتی کسی به سمتش نرود و با دقت و ریزبینی آن را با چشمانش بازرسی نکند، نمی‌تواند از وجودش باخبر شود. رازهای ما را در ذهن خود مخفی کردی، در صورتی که تو هم می‌توانستی رازهای ما را فاش کنی و رنگ بر رخسار ما نگذاری. مثل رفیق واقعی در مشکلات مرا یاری کردی و باعث شادمانی شدی و دعای خیرت همیشه بیمه‌ی روزگارم است. با همین قلم می‌نویسم عاشقتم مادر.

همیشه قدر چیزایی را که داری بدان
و فراموش نکن کسانی هستند که
ترا بیش از آنچه خودت دوست داری،
دوست دارند

عشق مادرانه

عشق مادرانه

عشق خودش به تنهایی سه حرفه. ولی تو دلش دنیایی حرفه. ولی وقتی کلمه‌ی مادر بیاد کنارش غوغا می‌کنه. مادری، که تک به تک سلولاش از میم اول تا ر آخرش بوی عشق و مهر مادرانه می‌ده، بوی از خود گذشتگی، بوی ایثار. بوی فدا کردن جوونی، پژمرده شدن موهای مشکی، و کاشتن و پرورش دادن موهای سفید با کمک سختی‌های زندگی. زبوی گشنگی‌های واقعی و سیرم گفتن‌های فیک. خستگی‌های وصف ناپذیر خودش و در آخر خسته نباشید گفتن به همسرش. دستایی که در اثر زحمت با سن در جنگه. رفیق شفیقی که حتی به سینه‌ی هکرهام دست رد می‌زنه. جعبه سیای زندگی، پروانه‌ای به دور شمع زندگی لبخندهایی که در هر لحظه یک معنی می‌ده، سختی‌های تحمل شده‌ی بروز داده نشده.

گریه‌های پنهانی شبانه، دلسوزی‌های پر شده با اغراق، دردهایی که راه زندگی روی دوشاش گذاشته. درد توی سینه‌ای که بعضی وقتا حتی نمی‌تونند راجع بش

با کسی حرفی بزنند.

خوشحالی‌های کوچکی که به پرکشیدنشون تا آسمونا
کمک می‌کنه، چشم‌هایی که شاید پشت پلک‌هایش
اشک قایم شده ولی هیچ کس نمی‌دونه بخاطر خنده‌ی
روی لباشه. مالک شرف و آبرو در خانواده. رفیق شفیق
دختر و مکملش و روح دوم جسمش. حرف به حرف این
کلمه‌ها بوی مادر عشق مادری را به فرزندش به مشام
می‌رسونه می‌ده. پس بهشت گوارای وجودتان مادران
سرزمینم.

معلولیت، محدودیت نیست
معلوماتی است همراه با آرزوهایی که
برای بقیه لبخند است!

روزی که عقاید روی میز محاکمه قرار گرفت

روزی که عقاید روی میز محاکمه قرار گرفت

باز صدای خروس مش ماشالا، همسایه‌ی دیوار به دیوارمون بلند شد. اما طبق هر روز صبح، چهار تا نفرین براش فروارد کردم. و بعدش طبق عادت هر روز، مثل آهنربا به گوشیم متصل شدم. رفتم داخل کانالم. یه پیام صبح بخیر گذاشتم (امیدوارم صحبتون به زیبایی ذاتون باشه) حالا برین ببینین دعائون کردم یا نفرینتون! و بعدش چشمام به ساعت خورد که متوجه شدم هشت و نیمه و من باید نه و بیست دقیقه اسوده ماوی باشم. پس سریع روزنامه‌وار یه دست لباس یونیک پوشیدم و گوشی به دست از درب خونه خارج شدم. یه اسنپ زد، خبری نشد. تصمیم گرفتم تا سر کوچه برم. آخه بهتر از این بود که علاف بشم. این هم تو این زمانی که ساعت داشت می‌دوید و کلاسم دیر شده بود. مسیر رو به پیش گرفتم و بعد از هفت، هشت دقیقه به مقصد اولیه رسیدم. بعد از چند مین یه تاکسی نگه داشت. رفتم دم پنجره‌ی شاگرد و گفتم خانه‌ی بخردی؟ که

با تحویل گرفته شدنم توسط راننده، فهمیدم او کیه. نشستم و از این سکوت توی ماشین تا نیمه‌های راه فهمیدم کلاً این از اون دسته مسن‌هایی است که به هیچ کس و هیچ چیز کاری نداره و خوی لاک‌پشتی داره. تا طوقچی به همین روان گذاشت. طوقچی...طوقچی... یه پیر زن واسمون دست ننگه داشت. نزدیکش که شدیم، گفت: ننه منو می‌بری مدرس؟

آقای راننده با سر تأیید کرد. که پیرزنه بعد از سوار شدن داخل ماشین، گفت: خیر از عمرت ببینی پسرم. ربه بعد از چند دقیقه نشست، متوجه‌ی وجود عصا کنار من شد شروع کرد به بازجویی کردن علتش. گفت: دخترم، چی شده دخترم خدا بد نده؟ من که دیگه به این لحن‌های جلا داده شده به ترحم، عادت کرده بودم، با یه لبخند تلخ استارت زدم و شروع کردم به جواب دادن. گفتم: دکترای اینجوریم کردند. تو اکسیژن کم گذاشتند. که در جوابم گفت: خدا انشالله شفات بده ننه. خواستم بگم انشالله قبل من خدا تو رو شفا بده، آخه اصلاً شما سلامتی رو تو آناتومی بدن می‌بینید؟

عقل و منطق براتون مهم نیست؟

بعد دیگه گفتم بذار به احترام موهای سفیدش سکوت کنم. با یه لبخند ته حرفام نقطه‌ی ختم رو گذاشتم و اون حج خانومه داشت پشت سر هم به سوالاش ادامه می‌داد که اصلاً من متوجه نشدم که نزدیکای مدرس بودیم. که یه دختری که از طرز لباس پوشیدنش و زنجیر توی گردنش هیچ خوشم نیومد، به جمع ما اضافه شد و وسط حرفایی پیرزن گفت: تو و امثال تو باید بمیرید تا راحت شید! من که عصبی بودم با غیظ گفتم: اولاً که تو نه نونم رو می‌دی نه آبم رو. دوماً تو جای من سختیای من رو نمی‌کشی. پس حقی هم نداری به جای من و امثال من تصمیم بگیری! راننده که خوی لاک‌پشتی داشت، انگار نه انگار وجود داشت اون حاج خانوم هم که فکر می‌کنم پیش خودش می‌گفت مقصر این بحث اونه، سکوت کرده بود. راننده هم همین جور به راه ادامه می‌داد که دختره تو سر من داد و قال می‌کرد، می‌گفت: فلجی، درس خوندن به چه کارت میاد. من آنقدر عصبی بودم که نفهمیدم یه

مرد کیف سامسونتی مدل بالا اومده جلو نشسته و با همون عصبانیتیم گفتم: اولاً که من حرفای تو و امثال تو رو آنقدر شنیدم که دیگه دایورتش می‌کنم به کتفم. که اون آقای محترم با شخصیتی که جلو نشسته بود، خیلی محترمانه حرف اون دختر لات پایین سطحی رو قطع کرد و گفت: می‌شه بدونم بحثون سر چیه؟ من که سعی می‌کردم با کلماتی که از تو دهنم یکی پس از دیگری بیرون میاد، بغضمو قورت بدم جریان رو براش گفتم که بعد از این که حرفای من تموم شد، گفت: ناراحت نباش دخترم کسی که الان معلول ست، ایشونه! و با یک نیشخند تیک‌دار اشاره کرد به همون دختر خیابونی و گفت: ایشون فکرش معلوله و معلولیت فکری بدتر از معلولیت جسمیه.

گفت: خوددرگیری مزمن داره که فقط جنبه‌ی بد ماجرا رو می‌بینه. نمی‌گه خدا اگه یه توانایی رو می‌گیره، جاش صد تا توانایی می‌ده. نمی‌گه خداروشکر که عقلت سالمه و متوجه‌ی پشت کار قوی شما نمی‌شه اون دختر که دیگه لال شده بود. منم که دیگه الان

حرفای اون آقای با کمالات روم اثر گذاشته بود، با آرامش گفتم: من خدا رو شکر می‌کنم که مردم با دیدن من قدر نعمتایی که دارند رو بیشتر می‌دونند. ولی در ادامه‌ی حرفم می‌خواستم بگم قول می‌دم من و امثال من شعار ما هم می‌توانیم رو به جهان ثابت کنیم، که متوجه شدم به مقصد رسیدیم و پیاده شدم. کرایه رو دادم، تشکر کردم و رفتم سر کلاس.

هیچ وقت آرزو نکنید بزرگ شوید
کودکی بهترین هدیه‌ی عمرتان است
چون ناعدالتی‌ها را توی دنیای عروسی اطاقتان
بنده می‌کنید

جسم بالدار

گلی از جنس عشق خدا

جسم بالدار

گلی از جنس عشق خدا

به لطف باریکه‌ی نوری که هر روز از پشت پنجره‌ی که ویوش رو به حیاط بود، اجازه‌ی ورود به اتاقم رو می‌گیره و نقش ساعت کوک شده‌ای رو بازی می‌کنه و با نوازش کردن چشم‌هام هر روز صبح من رو از خواب بیدار می‌کنه، امروز هم از خواب بیدار شدم و بایه کش و قوس دادن به بدنم از رو تخت بلند شدم و به آرومی با کمک میله‌های تخت خودم رو به عصام رسوندم و با دسته‌ی عصام دست دادم و از اتاق زدم بیرون به قصد اینکه قبل از شروع درس و به صدا در اومدن زنگ مدرسه خودم رو به مدرسه برسونم.

همین جور که داشتم راه اتاقم تا روشویی دستشویی رو طی می‌کردم، چشمم به ساعت روی دیوار خورد. خب، خوبه. چهل و پنج دقیقه وقت هست و با صدای تلق و تولوقی که از توی آشپزخونه به گوشم می‌رسید، فهمیدم مامان مثل همیشه اول از همه بیدار شده تا اول بابا رو بدرقه به کار کنه و بعدش من رو برسونه

مدرسه. شیر آب رو باز کردم تا مجمعی از آب تو دستم جا خوش کنه تا باهاش شلاقی وار صورتم رو بشورم تا خواب آروم آروم از چشمهام دل بکنه. مامان که با صدای آب متوجه شده بود بیدارم، گفت عه مژگان بیداری مامان؟ برو لباسات رو بپوش من واست لقمه می گیرم تو راه بخوری. برو آماده شو تا بریم مدرسه دیرت نشه. من بعد از خشک کردن صورتم با حوله، گفتم: آره مامان بیدارم صبحت بخیر باشه الان آماده می شم و بعد از تن زدن فرم یونیک مدرسه رفتم جلوی آینه یه نگاه سر دستی به خودم انداختم و رفتم سراغ کیفم تا برنامه کلاس رو آماده کنم که کیفم رو پیدا نکردم.

با تلنگری به گلوم و با حالت غرولندی جیغ زدم مامان کیفم نیست که. گفت: تو آماده شو بیا برو دم در تا بریم من کیفیت رو آماده کردم. من و مامان از در خونه خارج شدیم من که دیگه به نگاههای مردم که مملو شده بود از ترحم، عادت کرده بودم. ولی مامانم حتماً واسش آسون نیست کنار اومدن با این نگاهها ولی سر خودش نمی ذاره بلکه من نا امید نشم ولی من که دیگه با ۶۱ سال سن بچه نیستم! چند دقیقه ای تو این مسیر گذشت که خودم رو جلوی در مدرسه

دیدم. مامانم بعد از خداحافظی با من، همین راهی که اومده رو برگشت و من داخل حیاط مدرسه شدم. خبری از بچه‌ها توی حیاط نبود. چون من ورزش کردن واسم مشکل بود، جوری میومدم که مستقیم برم سرکلاس. با ورود من، زهرا که یکی از صمیمی‌ترین دوستانم هست، اومد کمکم تا سریع‌تر قبل ورود معلم به کلاس، جاگیر بشم. بعد از این که نشستیم روی نیمکت، گفت:

مژی یه خبر خوب، دیروز تو اخبار گفتند قراره بعضی پارکا واسه معلولین بازسازی بشه.

من با یه لبخندی که لایت‌کننده‌ی تمام احساسات توی سینه‌ام بود، گفتم هه ساده‌ای تو؟ ما پارک به چه دردمون می‌خوره وقتی نمی‌تونیم از وسایلیش استفاده کنیم؟ وقتی می‌ریم پارک، بقیه رو می‌بینیم، هزار تا حس و آرزو مثل بختک میفته به جون سینه‌مون. اونا اگه می‌خواند کاری کنند، یکم جامعه رو فرهنگ‌سازی کنند. همین و بس. با صدای دبیر، رشته کلامم رو قورت دادم و بعد از تموم شدن ساعت مدرسه، داشیم با زهرا به خونه برمی‌گشتیم که یه پیرزن از کنارمون رد شد و گفت: آخی بیچاره، خداشفاش بده.

زهرا که چند سال بود من رو می‌شناخت، متوجه شد یه کم ناراحت شدم. نه، نمی‌شه گفت ناراحت. چون آنقدر این حرف‌ها رو شنیده بودم که دیگه مثل شکلات خوردن هضم‌شون می‌کردم. گفت: ولش کن بابا، حالش خوب نیست. من در جوابش گفتم: متأسفم واسه مردم کشورم که سلامتی رو فقط تو سلامت بودن آناتومی بدن می‌بینند. زهرا گفت: ناراحت نباش بابا درست می‌شه انشاالله. یکی نبود بگه کی دیگه کی می‌خواد درست بشه؟ یکی نگفت بابا به خدا معلولین هم از همون گلی آفریده شدند که خدا بقیه ماها رو باهاش به خلقت رسونده. بازم به سعدی بزرگوار که بدون هیچ اغراقی گفت:

بنی آدم اعضای یکدیگرند که در آفرینش ز یک گوهرند

که من اگه روزی به جایگاه اون برسم می‌گم: ((ترا باور دارم نه آنچنان که دیگران باور دارند آدم فضایی که نه، آدمی و بشری)) رسیدیم دم در خونمون که گفت: برو، برو بگیرب خواب آفتاب خورده به سرت حالت خوب نیست و بعدش جفتمون خندیدیم و بایه خداحافظی از هم جدا شدیم. معلول که نه بلکه هر انسانی مجهول است.

خودت باش و زندگی کن و به خاطر مردم نقاب نزن
آن‌ها پشت سر خدا هم حرف در می‌آورند
دیگر تو که سهل است

معلولیت

معلولیت

واژه‌ی معلولیت در نگاه افراد جامعه یعنی یک آدم فضایی در جلوی یک انسان. یعنی ما معلولین آرزوهای مان فقط یک خیال است و هیچ وقت نمی‌تواند به واقعیت تبدیل شود.

یعنی روحی که بارها شکست خورده و دیگر گنجایش تحمل کردن هیچ شکستی را ندارد. یعنی این که به خاطر کمبودهای فیزیکی مان نباید حتی به آینده‌ی ایدآل خودمان فکر کنیم که در نظرشان ما معلولین مانند یک برجی می‌مانیم که ستون آن لغزنده است و همیشه به یک تکیه‌گاه نیاز دارد.

یعنی فعالیت‌هایمان به خاطر گذر روزگارست، نه اینکه رسیده به آن نقطه‌ی درخشان ذهنمان. یعنی آینده‌ی خاموش و بی‌روح. در نگاهشان ما مجرمیم و گناهمان متفاوت آفریده شدن است و به همین خاطر در نظرشان ما توان‌خواهان حتی از داشتن یک زندگی متداول هم بی‌نصیبیم! یعنی کم توانی در مقابل انجام هرگونه فعالیت‌های فرهنگی و اجتماعی، ولی! لغت

معلولیت در نگاه من معلول یعنی اول خودم را باور کنم تا بتوانم خودم را به دیگران ثابت کنم. یعنی پذیرفتن شرایط فیزیکی ام. یعنی درک کردن و ثابت کردن عبارت ما معلولین هم می‌توانیم، اول به خودم و بعد به تمام اعضای جامعه.

یعنی پیدا کردن راه‌های متفاوت برای انجام دادن کارهای متفاوت. یعنی انسانی با ویژگی‌ها و فطرت‌های عام و خاص. یعنی خواندن و مرور کردن توانایی‌هایمان هر چند اندک و جزئی و درک و جذب جرقه‌های حاصل از آنها در وجودمان.

یعنی ساختن سپری دریافت شده از اندیشه‌های مطلب و ایده‌آل‌هایمان برای جسمانی که فوت کوزه‌گری آن، امید باشد. یعنی جست‌وجوگر ویژگی‌های باشیم که کمبودهای فیزیکی‌مان را پشت نقاب خود پنهان کند و کم‌کم‌مان کند به بهترین نسخه‌ی آبدیت شده‌ی خودمان دسترسی پیدا کنیم.

یعنی پستی و بلندی‌ها و نشیب و فرازهای جاده‌ی زندگی از ما تکیه‌گاهی جاودانه برای خومان ساخته است.

یعنی اینکه تمام فعالیت‌های روزانه‌ی ما به خاطر تبدیل کردن همه‌ی مشکلات به پله‌های ترقی و پیدا کردن ورودی برای اساس ترقی کردن این پله‌ها برای رسیدن به آن نقطه‌یی که توجه‌مان را جلب خود کرده است.

یعنی ساخت آینده‌یی درخشان و شاداب و جاودانه. یعنی چرخاندن دنیايمان در راستای چرخاندن چرخ‌های ویلچرمان. هرچند این چرخها در نظر شما سفید و سیاه است اما در نظر ما معلولین آغشته به رنگهای رنگین کمان است. گذر زندگی ما در نگاه شما هرچند سخت است.

ولی واقعیت این است که نتیجه‌ی زندگی ما همان رنگین کمان پایان باران است! پس اول خدا رو شکر می‌کنم به خاطر نعمت‌هایی که مرا لایق آنها دانسته و دوم اینکه مردم با دیدن من قدر نعمت‌هایی که دارند را بیشتر می‌دانند و خالصانه خدا را سپاس می‌گویند "خدایا شکر"

معلولیت را گر محدودیت نیست پس مصمم باش

معلولیت را گر ترحم نیست پس مصمم باش
تو می توانی و می توانی و می توانی چون خدا را داری
تو فرشته‌ی بدون بالی چون خدا رو داری
شاید پا نداری ولی مستعدی به استعدادی، خدا رو
داری
پس معلولیت را هیچ چیز دگر نیست جز انسانیت و
مقبولیت
پس من می توانم تو می توانی و ما می خواهیم تا
بتوانیم
تا بقیه بدانند و بخواهند که ما بتوانیم

منه معلول این شعر رو نوشتم تا به مردم بفهمانم
معلولیت هم مثل رنگ چشمانمان یک پدیده‌ی ژنتیکی
و خداداد است و آنها حق ندارند ما را مسخره کنند و
مورد ترحم و تحقیر قرار دهند به خاطر خواسته‌ی خدا.
اونا می‌تونند به داشته‌هاشون افتخار کنند و ما هم به
داشته‌هامون آخه هیچ سعادت‌ی بزرگ تر از این نیست
که پاهایمان را بخدا امانت داده‌ایم!

زندگی را باید زندگی کرد
نه این که خرجش کرد و از مد انداختش
بیشتر ما در رؤیاهای مان زندگی نمی کنیم
چون داریم با ترس هایمان زندگی می کنیم
ولی کاش می شد برای ترس های زندگی
بی حسی تزریق کرد

درس های طلایی که از زندگی آموختم

درس های طلایی که از زندگی آموختم

تجربه داشتن و تجربه کردن هیچ صنمی با سن نداره. سن فقط یک عده. مهم سطح درک فهمه. آره مهم سطح درک و فهمه. چون خیلیا خیلی تجربه ها رو می کنند. ولی خودشون نمی دونند اون اتفاقی که افتاده به تجربه بوده و وقتی ندونند، نمی تونند از تجربه هاشون استفاده کنند یا درس بگیرند و حتی به دیگران درس بدن. این همون قضیه س که می گند طرف پنج سال سن داره، اندازه پنجاه ساله ها می فهمه یا بالعکس و الان من ۷۱ سال سن دارم و نخ به نخ این ۷۱ سال را تجربه هایی تشکیل داده به کمک اتفاقاتی که پشت سر گذاشتم.

و به سری از این تجربه ها به من درس های طلایی آموختند که به عنوان یک نویسنده وظیفه ی خودم می دونم این تجربه ها رو و درس های طلایی زندگی من را با قلم خودم به نگار بنشونم چون نویسندگی در درجه ی اولین تجربه و عواطفی است که به کمک اتفاقات

مختلف حس شده و بعضی از اونا نقش درخشانی بازی می‌کنند. یکی از اونا، درس‌هایی که من از رفیق و رفاقت گرفتم. در درجه ی اول می‌خوام بگم رفیق و رفاقت کلمات محترمی هستند با انتخاب کردن انسان‌های اشتباه برای رفاقت یا با به یدک کشیدن کلمه‌ی رفیق همراه خودمون، بی‌احترامشون نکنیم. اون موقع می‌تونیم ادعای رفاقت کنیم. چون صداقت شرط اوله رفاقت صداقته. شرط اول صداقت انسانیت.

و قبل از این که بخوایم رفاقت را شروع کنیم، باید آدم درستی رو واسه رفاقت انتخاب کنیم. پس بیاید یاد بگیریم به احساساتمون بی‌احترامی نکنیم با انتخاب افراد اشتباه. احساسات هم زنده هستند. بیاید قبل اینک بمیرند نجاتشون بدیم. افراد اشتباه مضرند چون باعث می‌شند خودمون با دستای خودمون طناب دار رو اول گردن تمام احساسات توی وجودمون بندازیم و بعدش دور گردن خودمون. بیاید با حذف کردن افراد بی‌فایده و مضر زندگیمون به وجود خودمون احترام بذاریم. می‌گند رفیق یکی باشه ولی ارجینال و همیشگی باشه. پس اول رفیقت رو درست انتخاب کن بعد باهاش

رفاقت کن. با یکی رفیق شو که وقتی قبل بودنش و با الانی که هست مقایسه می کنی، پشیمون نباشی ولی قبل از همه‌ی این رفیق و رفاقتا یه زندگی وجود داره. چون همه نفس می کشند و همه احساس دارند پس بیاید یاد بگیریم زندگی رو زندگی کنیم.

بیاید یاد بگیریم با زندگی نسازیم، زندگی رو بسازیم چون اگه تونستی زندگیتو اون جوری که می خوای در اون حدی که در توانت هست تلاش کردی بسازی و یک قدم جلو رفتی در هر زمینه‌ای، اون موقع می تونی سرتو بالا بگیری و بگی من زندگی کردم. ولی تو این مسیر اگر زمین خوردی، حواست باشه دست کی رو واسه بلند شدن می گیری. بعضی بلندت می کنند تا خودشون بندازنت بعد بشینند تماشات کنند پس از هر کسی کمک نخواه. ولی تو زندگی یه قانون جزر و مد وجود داره. یعنی همین طور که خوبی هست، بدی هم هست. همین طور که دوست داری بقیه بهت خوبی کنند. باید تو هم خوبی کنی ولی یادت باشه هیچ وقت دل نشکنی.

چون زندگی مثل آینه ست اگه دل شکوندی. منتظر

شکسته شدن دلت باش. هیچ وقت علت تر شدن چشم کسی نباش. چون جدایی از اینکه قاطی اشکاش از چشمش میفتی. درحدی به دیگران خوبی کن که هوا برشون نداره. با همون آبی که دستشون دادی خودتو خیست کنن. گاهی وقتا هست که به یکی خوبی می کنی با یکی رفاقت می کنی که لیاقتشو نداره و یا نمی بینتت یا تنهات می ذاره. رفتنش که اشکال نداره چون آدمای میرن پی لیاقتشون. ولی تو یه تشکر بهش بدهکاری بخاطر خیانتی که بهت کرده.

آره درست شنیدی بخاطر خیانت چون. بعضی از خیانتا به ستاره تبدیلمون می کنند.

تشر کن ولی هیچ وقت افسوس نخور بگو عمرم رفت. سرتو بگیر بالا بگو از زندگی درس گرفتم. ولی اگر واقعاً خودتو دوس داری از اون تجربه ها استفاده کن. نذار از یه طناب سفید دوبار گزیده شی. همه ی این اتفاقات زندگی به خود آدم و شخصیتش و برخوردش بستگی داره چون با توجه به برخوردش آدمای میان طرفش و با توجه به شخصیتش و لیاقتش مقام کسب می کنه پس می خوام بهت یه چیزی بگم!

پنج گرم فولاد آگه تو ضایعاتی باشه ارزشی نداره.

آگه یه میخ باشه مثلاً سه هزار تومن ارزش داره.

آگه پین بند یه ساعت باشه بیست هزار تومن.

آگه باهاش عقربه ساعت درست کنن هفتاد هزار تومن.

و آگه همین پنج گرم رو باهاش عقربه یک ساعت که جنسش از طلا باشه، میلیون‌ها ارزش پیدا می‌کنه هر وقت دیدی جایی برات ارزش قائل نمی‌شوند.

جاتو تغییر بده اما خودتو هرگز. قبل از همه‌ی این‌ها، این به نگاه تو بستگی داره

به خودت یه نگاه بنداز. همین طور که متولد شدی همین طورم یه روز می‌میری. طوری زندگی کن که بخودت نیای ببینی دیگه دیر شده. آدم‌های دورتو دوست داشته باش چون یه روزی یا اونا تو رو ندارند، یا تو اونا رو. و تا هستند براشون گل بخر، باهاشون وقت بگذرون چون وقتی مردند دیگه نیازی به شاخه گل تو ندارند! ما هممون یادگاری زیاد داریم ماندگاران را بچسب. پس زیادی مغرور نباش چون آخر به همون خاکی برمی‌گرددی که ازش آفریده شدی و یادت نره اون دنیایی هم وجود داره.

من بغضم، بغضی با پایان ناله
تو سینه‌م درده، دردی به عمق چاله
منم اون که شادباش به غماش باخته
تو دلم درد و رنجه، توی گنج‌هی قلبم بنده به قفله دلم
قلبی دارم سردتر از یخیه یخ
دستی دارم که گرماشو باخته به سردیه یخ
دلی دارم به شکستگی یخ ولی جامد درست مثل یخ
سرزمینی دارم که داخلش حس‌ها یخ زده
همه دوست ولی درست مثل همون آبی که یخ زده
چرا که آب دشمن یخه
قلبم یخ میزنه چون دلشون مرده
به خاطر قلب‌های یخ زده شون
خنده‌های یخی شون، احساس‌های فریزری شون
شکایت از آبی دارم که از خودش یخی به این جامدی ساخته
از آبی که به یخ جان باخته
درست مثل یخ توی قلب من

من، خودم، قلبم، احساسم همگی یخ بسته‌ایم
تو، دلت، روحت، حس‌ت همگی یخ بسته‌اید
ولی بیا یخ قلبمونو مهمون نور کنیم
در دامونو تو آب جاری کنیم
تا که تو سینه‌مون قلبی به قلبیه قلب باشه
تو چشممون شوقی مثل یخ آب شده جاری باشه